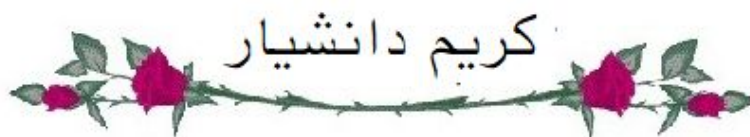


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



## سعدی شیرازی

سعدی شیرازی - متولد 606 هجری قمری - وفات 690 هجری قمری

ابومحمد مشرف‌الدین مصلح بن عبدالله متخلص به سعدی، شاعر و نویسنده‌ی ایرانی است. به او لقب استاد سخن، پادشاه سخن، شیخ اجل و داده‌اند. او در نظامیه بغداد که مهم‌ترین مرکز علم و دانش جهان اسلام در آن زمان به حساب می‌آمد تحصیل و پس از آن به عنوان خطیب به مناطق مختلفی از جمله شام و حجاز سفر کرد. سعدی سپس به زادگاه خود شیراز برگشت و تا پایان عمر آنجا اقامت گزید. آرامگاه وی در شیراز واقع شده است که به سعدیه معروف است. بیشتر عمر او مصادف با حکومت اتابکان فارس در شیراز و هم‌زمان با حمله مغول به ایران و سقوط بسیاری از حکومت‌های وقت، نظیر خوارزمشاهیان و عباسیان بود. البته خطه‌ی فارس به واسطه‌ی تدابیر منطقی ابوبکر بن سعد؛ ششمین و معروف‌ترین اتابکان

سلغری شیراز، از حمله‌ی مغول در امان ماند. همچنین قرن ششم و هفتم هجری مصادف با اوج‌گیری تصوف در ایران بود و تأثیر این جریان فکری و فرهنگی در آثار سعدی قابل ملاحظه است. اغلب سعدی‌پژوهان بر این نظراند که او تحت تأثیر آموزه‌های مذهب شافعی و اشعری بوده و از نظر فلسفی تقدیرگرا بوده است.

سعدی تأثیر انکارناپذیری بر زبان فارسی گذاشته است؛ به طوری که شباهت قابل توجهی بین فارسی امروزی و زبان سعدی وجود دارد. آثار او مدت‌ها در مدرسه‌ها و مکتب‌خانه‌ها به عنوان منبع آموزش زبان و ادبیات فارسی تدریس می‌شده و بسیاری از ضرب‌المثل‌های رایج در زبان فارسی از آثار وی اقتباس شده است. او بر خلاف بسیاری از نویسندگان معاصر یا پیش از خود، ساده‌نویسی و ایجاز را در پیش گرفت و توانست حتی در زمان حیاتش شهرت زیادی به دست آورد. آثار وی در کتاب کلیات سعدی، شامل گلستان به نثر، کتاب بوستان در قالب مثنوی و نیز غزلیات، گردآوری شده است. علاوه بر این او آثاری در سایر قالب‌های ادبی نظیر قصیده، قطعه، ترجیع بند و تکبیت به زبان فارسی و عربی نیز دارد. غزلیات سعدی، اغلب عاشقانه و توصیف‌کننده‌ی عشق زمینی است؛ هرچند که وی غزلیات پندآموز و عارفانه نیز سروده است.

گلستان و بوستان به عنوان کتاب‌های اخلاقی شناخته می‌شوند و علاوه بر فارسی‌زبانان، بر اندیشمندان غربی از جمله ولتر و گوته نیز تأثیرگذار بوده‌اند. سعدی در زمان حیات شهرت فراوانی داشت. آثار او حتی در هندوستان، آسیای صغیر و آسیای میانه به زبان فارسی یا به صورت ترجمه در دسترس مخاطبان قرار داشته. او نخستین شاعر ایرانی است که آثارش به یکی از زبان‌های اروپایی ترجمه شده است. بسیاری از شاعران و نویسندگان فارسی‌زبان از سبک وی تقلید کرده‌اند. حافظ از جمله شاعرانی بوده که تحت تأثیر سبک سعدی به سرودن غزل پرداخته است. در ادبیات معاصر نیز نویسندگانی مانند محمدعلی جمالزاده و ابراهیم گلستان از او تأثیر پذیرفته‌اند. آثار سعدی، بعدها به

موسیقی هم راه پیدا کرد و بسیاری از غزل‌های او را خوانندگانی چون تاج اصفهانی، محمدرضا شجریان و غلامحسین بنان خواندند. به‌منظور تجلیل از سعدی، اول اردیبهشت روز آغاز نگارش کتاب گلستان در ایران، روز سعدی نامگذاری شده‌است.

## منتخبی از غزلیات سعدی شیرازی

1

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را  
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را  
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد  
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را  
گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی  
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را  
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نیچم  
تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را  
خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید  
دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را  
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن  
تا بدانی که چه بوده‌ست گرفتار بلا را  
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد  
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را  
سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان  
چون تأمل کند این صورت انگشت نما را  
آرزو می‌کنم شمع صفت پیش وجودت  
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را  
چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان  
خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را  
همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن  
خودپرستان ز حقیقت شناسند هوا را  
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند  
به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا  
 گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را  
 باری به چشم احسان در حال ما نظر کن  
 کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را  
 سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت  
 حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را  
 من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم  
 کا سایشی نباشد بی دوستان بقا را  
 چون تشنه جان سپردم آن گه چه سود دارد  
 آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را  
 حال نیازمندی در وصف می‌نیاید  
 آن گه که بازگردی گوئیم ماجرا را  
 بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت  
 دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را  
 یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت  
 چندان که بازبیند دیدار آشنا را  
 نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان  
 وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را  
 ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی  
 تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را  
 سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی  
 پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را  
 بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را  
 هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود  
 توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را  
 می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند  
 تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را  
 از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود  
 ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را  
 زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد  
 کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را  
 غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب دلی  
 باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را  
 جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد  
 ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را  
 دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل  
 نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را  
 دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش  
 جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را  
 باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد  
 با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را  
 سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می‌رود  
 صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را  
یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را  
اول پدر پیر خورد رطل دمام  
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را  
تا مست نباشی نبری بار غم یار  
آری شتر مست کشد بار گران را  
ای روی تو آرام دل خلق جهانی  
بی روی تو شاید که نبینند جهان را  
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت  
حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را  
آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل  
شهد لب شیرین تو زنبورمیان را  
زین دست که دیدار تو دل می برد از دست  
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را  
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح  
یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را  
وان گه که به تیرم زنی اول خبرم ده  
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را  
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست  
کز شادی وصل تو فرامش کند آن را  
ور نیز جراحی به دوا باز هم آید  
از جای جراحی نتوان برد نشان را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را  
 وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را  
 روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن  
 مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را  
 ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست  
 از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را  
 گر به سر می‌گردم از بیچارگی عیبم مکن  
 چون تو چوگان می‌زنی جرمی نباشد گوی را  
 هر که را وقتی دمی بودست و دردی سوختست  
 دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را  
 ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق  
 کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را  
 بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید به حسن  
 بلکه سروی چون تو می‌باید کنار جوی را  
 ای گل خوش بوی اگر صد قرن بازآید بهار  
 مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را  
 سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد  
 چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را



سرمست درآمد از خرابات  
 بر خاک فکنده خرقة زهد  
 دل برده شمع مجلس او  
 جان در ره او به عجز می‌گفت  
 از خون پیاده‌ای چه خیزد  
 حقا و به جانت ار توان کرد  
 گر چشم دلم به صبر بودی  
 تا باقی عمر بر چه آید  
 صافی چو بشد به دور سعدی

با عقل خراب در مناجات  
 و آتش زده در لباس طامات  
 پروانه به شادی و سعادات  
 کای مالک عرصه کرامات  
 ای بر رخ تو هزار شه مات  
 با تو به هزار جان ملاقات  
 جز عشق ندیدی مهمات  
 بر باد شد آن چه رفت هیئات  
 زین پس من و دردی خرابات

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت  
 جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت  
 غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم  
 که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت  
 تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین  
 به چین زلف تو آید به بتگری آموخت  
 هزار بلبل دستان سرای عاشق را  
 ببايد از تو سخن گفتن دری آموخت  
 برفت رونق بازار آفتاب و قمر  
 از آن که ره به دکان تو مشتری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند  
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت  
مرا به شاعری آموخت روزگار آن گه  
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت  
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من  
وجود من ز میان تو لاغری آموخت  
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع  
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت  
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن  
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت  
من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش  
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت  
به خون خلق فروبرده پنجه کاین حناست  
ندانمش که به قتل که شاطری آموخت  
چنین بگریم از این پس که مرد بتواند  
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت  
 نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت  
 به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن  
 که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت  
 نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستان  
 نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت  
 گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی  
 چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت  
 تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا  
 اگر التفات بودی به فقیر مستمندت  
 نه تو را بگفتم ای دل که سروفا ندارد  
 به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت  
 تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی  
 که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

دوست دارم که بیوشی رخ همچون قمرت  
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت  
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش  
گر در آینه ببینی برود دل ز برت  
جای خنده ست سخن گفتن شیرین پیشت  
کب شیرین چو بخندی برود از شکرت  
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد  
تا نباید که بشوراند خواب سحرت  
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را  
هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت  
بارها گفته ام این روی به هر کس منمای  
تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت  
بازگویم نه که این صورت و معنی که تراست  
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت  
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد  
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت  
آن چنان سخت نیاید سر من گر برود  
نازنینا که پریشانی مویی ز سرت  
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی  
زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت  
 دریغا بوسه چندی بر زنخداں دلاویزت  
 خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی  
 سپر انداخت عقل از دست ناوک‌های خون ریزت  
 برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی  
 فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت  
 لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن  
 بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت  
 جهان از فتنه و آشوب یک چندی برآسودی  
 اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت  
 دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری  
 چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت  
 دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش  
 که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست  
 که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست  
 دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد  
 خلیل من همه بت‌های آزری بشکست  
 مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال  
 در سرای نشاید بر آشنایان بست  
 در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست  
 من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست  
 غلام دولت آنم که پای بند یکیست  
 به جانبی متعلق شد از هزار برست  
 مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت  
 اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست  
 نماز شام قیامت به هوش بازآید  
 کسی که خورده بود می ز بامداد الست  
 نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول  
 معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست  
 اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی  
 چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست  
 برادران و بزرگان نصیحتم مکنید  
 که اختیار من از دست رفت و تیر از شست  
 حذر کنید ز باران دیده سعدی  
 که قطره سیل شود چون به یک دگر پیوست  
 خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود  
 در این سخن که بخواهند برد دست به دست

دیر آمدی ای نگار سرمست  
 بر آتش عشقت آب تدبیر  
 از روی تو سر نمی‌توان تافت  
 از پیش تو راه رفتنم نیست  
 سودای لب شکردهانان  
 ای سرو بلند بوستانی  
 بیچاره کسی که از تو ببرید  
 چشمت به کرشمه خون من ریخت  
 سعدی ز کمند خوبرویان  
 و سر ننه‌ی در آستانش  
 زودت ندهیم دامن از دست  
 چندان که زدیم باز ننشست  
 وز روی تو در نمی‌توان بست  
 چون ماهی اوفتاده در شست  
 بس توبه صالحان که بشکست  
 در پیش درخت قامتت پست  
 آسوده تنی که با تو پیوست  
 وز قتل خطا چه غم خورد مست  
 تا جان داری نمی‌توان جست  
 دیگر چه کنی دری دگر هست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست  
 هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست  
 گر بزندم به تیغ در نظرش بی دریغ  
 دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست  
 گر برود جان ما در طلب وصل دوست  
 حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست  
 دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان  
 گونه زردش دلیل ناله زارش گواست  
 مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل  
 عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست  
 دلشده پای بند گردن جان در کمند  
 زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست  
 مالک ملک وجود حاکم رد و قبول  
 هر چه کند جور نیست ورتو بنالی جفاست  
 تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام  
 کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست  
 گر بنوازی به لطف ورتو بگدازی به قهر  
 حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست  
 هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب  
 عهد فرامش کند مدعی بی وفاست  
 سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست  
 گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست



آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست  
 وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست  
 نه دهانیست که در وهم سخندان آید  
 مگر اندر سخن آیی و بداند که لبست  
 آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت  
 عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست  
 آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار  
 هر گیاهی که به نوروز نجنبید حطبست  
 جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست  
 نه که از ناله مرغان چمن در طربست  
 هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا  
 کا فتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست  
 خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد  
 گر چه راهم نه به اندازه پای طلبست  
 هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست  
 اجلم می‌کشد و درد فراقش سببست  
 سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت  
 گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست  
 لیکن این حال محالست که پنهان ماند  
 تو زره می‌دری و پرده سعدی قصبست  
 شب فراق که داند که تا سحر چندست  
 مگر کسی که به زندان عشق دربندست  
 گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم  
 کدام سرو به بالای دوست مانندست  
 پیام من که رساند به یار مهرگسل  
 که برشکستی و ما را هنوز پیوندست  
 قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست  
 به خاک پای تو وان هم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل  
هنوز دیده به دیدارت آرزومندست  
بیا که بر سر کوبیت بساط چهره ماست  
به جای خاک که در زیر پایت افکنده‌ست  
خیال روی تو بیخ امید بنشان دست  
بلای عشق تو بنیاد صبر برکن دست  
عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی  
به زیر هر خم مویت دلی پراکن دست  
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی  
گمان برند که پیراهنت گل آکن دست  
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا  
چه دست‌ها که ز دست تو بر خداوندست  
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست  
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست  
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق  
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست  
 وی باغ لطافت به رویت که گزیدست  
 زیباتر از این صید همه عمر نکردست  
 شیرینتر از این خربزه هرگز نبریدست  
 ای خضر حالات نکنم چشمه حیوان  
 دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست  
 آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخست  
 یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست  
 با جمله برآمیزی و از ما بگریزی  
 جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست  
 نیکست که دیوار به یک بار بیفتاد  
 تا هیچ کس این باغ نگویی که ندیدست  
 بسیار توقف نکند میوه بر بار  
 چون عام بدانست که شیرین و رسیدست  
 گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد  
 و امروز نسیم سحرش پرده دریدست  
 در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی  
 کشتی رود اکنون که تتر جسر بریدست  
 رفت آن که فقاع از تو گشایند دگر بار  
 ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیدست  
 سعدی در بستان هوای دگری زن  
 وین کشته رها کن که در او گله چریدست

لب خنده زنان چو غنچه در پوست  
 در خود به غلط شدم که این اوست  
 کز عطر مشام روح خوش بوست  
 در پای فتادمش که ای دوست  
 زنهار نگویی این نه نیکوست  
 پیراهن غم چو شمع ده توست  
 در نرگس مست من چه آهوست  
 اینست که بی وفا و بدخوست  
 گر چه همه عالمت دعاگوست

سرمست درآمد از درم دوست  
 چون دیدمش آن رخ نگارین  
 رضوان در خلد باز کردند  
 پیش قدمش به سر دویدم  
 یک باره به ترک ما بگفتی  
 بر من که دلم چو شمع یکتاست  
 چشمش به کرشمه گفت با من  
 گفتم همه نیکوییست لیکن  
 بشنو نفسی دعای سعدی

صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست  
ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست  
بر خودم گریه همی‌آید و بر خنده تو  
تا تبسم چه کنی بی‌خبر از مبسم دوست  
ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی  
که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست  
گو کم یار برای دل اغیار مگیر  
دشمن این نیک پسندد که توگیری کم دوست  
تو که با جانب خصمت به ارادت نظرست  
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست  
من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک  
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست  
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی  
تا غباری ننشیند به دل خرم دوست  
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را  
همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست  
 بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست  
 دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست  
 سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست  
 بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید  
 شوری که در میان منست و میان دوست  
 خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت  
 خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست  
 دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند  
 وان هم برای آن که کنم جان فدای دوست  
 روزی به پای مرکب تازی درافتمش  
 گر کبر و ناز بازنیچد عنان دوست  
 هیهات کام من که برآرد در این طلب  
 این بس که نام من برود بر زبان دوست  
 چون جان سپرد نیست به هر صورتی که هست  
 در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست  
 با خویشتن همی‌برم این شوق تا به خاک  
 وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست  
 فریاد مردمان همه از دست دشمنست  
 فریاد سعدی از دل نامهربان دوست  
 مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست  
 یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست  
 به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس  
 که به هر حلقه موییت گرفتاری هست  
 گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست  
 در و دیوار گواهی بدهد کاری هست  
 هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید  
 تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم  
همه دانند که در صحبت گل خاری هست  
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس  
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست  
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد  
آب هر طیب که در کلبه عطاری هست  
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود  
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست  
من از این دلق مرقع به درآیم روزی  
تا همه خلق بدانند که زناری هست  
همه را هست همین داغ محبت که مراست  
که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست  
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند  
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست  
 طاقت بار فراق این همه ایامم نیست  
 خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد  
 سر مویی به غلط در همه اندامم نیست  
 میل آن دانه خالم نظری بیش نبود  
 چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست  
 شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن  
 بامدادت که نبینم طمع شامم نیست  
 چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم  
 به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست  
 نازنینا مکن آن جور که کافر نکند  
 ور جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست  
 گو همه شهر به جنگم به درآیند و خلاف  
 من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست  
 نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم  
 بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست  
 به خدا و به سراپای تو کز دوستیت  
 خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست  
 دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی  
 به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست  
 سعدیا نامتناسب حیوانی باشد  
 هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست



ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت  
 ای صورت دیبای خطایی به نکویی  
 هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی  
 ای سرو خرامان گذری از در رحمت  
 گویند برو تا برود صحبتت از دل  
 ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی  
 با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت  
 آن را که دلارام دهد وعده کشتن  
 صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود  
 شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان  
 سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده

گوی از همه خوبان بربودی به لطافت  
 وی قطره باران بهاری به نظافت  
 سلطان خیالت بنشاندی به خلافت  
 وی ماه درافشان نظری از رافت  
 ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت  
 در دولت خاقان نتوان کرد خلافت  
 با روی تو نیکو نبود مه به اضافت  
 باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت  
 باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت  
 درویش نباید که برنجد به ظرافت  
 دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت  
 غمت از سر نهم گر دلت از ما بگرفت  
 خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد  
 مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت  
 دوش چون مشعله شوق تو بگرفت وجود  
 سایه‌ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت  
 به دم سرد سحرگاهی من بازنشست  
 هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت  
 الغیث از من دل سوخته ای سنگین دل  
 در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت  
 دل شوریده ما عالم اندیشه ماست  
 عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت  
 بر بود انده تو صبرم و نیکو بر بود  
 بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت  
 دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد  
 سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت

هر که دل آرام دید از دلش آرام رفت  
 چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت  
 یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بی‌دل بدیم  
 پرده برانداختی کار به اتمام رفت  
 ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت  
 سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت  
 مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق  
 خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت  
 عارف مجموع را در پس دیوار صبر  
 طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت  
 گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی  
 حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت  
 هر که هوایی نیخت یا به فراقی نسوخت  
 آخر عمر از جهان چون برود خام رفت  
 ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان  
 راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت  
 همت سعدی به عشق میل نکردی ولی  
 می‌چو فروشد به کام عقل به ناکام رفت

این که تو داری قیامتت نه قامت  
 وین نه تبسم که معجزست و کرامت  
 هر که تماشای روی چون قمرت کرد  
 سینه سپر کرد پیش تیر ملامت  
 هر شب و روزی که بی تو می‌رود از عمر  
 بر نفسی می‌رود هزار ندامت  
 عمر نبود آن چه غافل از تو نشستم  
 باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت  
 سرو خرامان چو قد معتدلت نیست  
 آن همه وصفش که می‌کنند به قامت  
 چشم مسافر که بر جمال تو افتاد  
 عزم رحیلش بدل شود به اقامت  
 اهل فریقین در تو خیره بمانند  
 گر بروی در حسابگاه قیامت  
 این همه سختی و نامرادی سعدی  
 چون تو پسندی سعادتت و سلامت

خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانت  
 مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت  
 آیین‌های طلب کن تا روی خود ببینی  
 وز حسن خود بماند انگشت در دهانت  
 قصد شکار داری یا اتفاق بستان  
 عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت  
 ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن  
 تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت  
 رخت سرای عظم تاراج شوق کردی  
 ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت  
 هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد  
 پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت  
 دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی  
 خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت  
 ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی  
 مرغی لبقترا از من باید هم آشیانت  
 من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم  
 بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت  
 من فتنه زمانم وان دوستان که داری  
 بی شک نگاه دارند از فتنه زمانت  
 سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن  
 و دشمنی بباشد با هر که در جهانت

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد  
 ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد  
 ای بوی آشنایی دانستم از کجایی  
 پیغام وصل جانان پیوند روح دارد  
 سودای عشق پختن عقل نمی‌پسندد  
 فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد  
 باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را  
 ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد  
 هم عارفان عاشق دانند حال مسکین  
 گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد  
 زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین  
 بر دل خوشست نوشم بی او نمی‌گوارد  
 پایی که برنیارد روزی به سنگ عشقی  
 گوئیم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد  
 مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق  
 در روز تیرباران باید که سر نخارد  
 بی‌حاصلست یارا اوقات زندگانی  
 الا دمی که یاری با همدمی برآرد  
 دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت  
 کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد  
 به پای سرو در افتاده اند لاله و گل  
 نشان راه سلامت ز من می پرس که عشق  
 گلا و تازه بهارا تویی که عارض تو  
 دگر سر من و بالین عافیت هیهات  
 به هرزه در سر او روزگار کردم و او  
 مگر به درد دلی بازمانده ام یا رب  
 به زیر بار تو سعدی چو خر به گل درماند  
 که راحت دل امیدوار من دارد  
 مگر شمایل قد نگار من دارد  
 زمام خاطر بی اختیار من دارد  
 طراوت گل و بوی بهار من دارد  
 بدین هوس که سر خاکسار من دارد  
 فراغت از من و از روزگار من دارد  
 کدام دامن همت غبار من دارد  
 دلت نسوزد که بیچاره بار من دارد

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد  
 نه دل من که دل خلق جهانی دارد  
 به تماشای درخت چمنش حاجت نیست  
 هر که در خانه چنو سرو روانی دارد  
 کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند  
 باری آن بت بپرستند که جانی دارد  
 ابرویش خم به کمان ماند و قد راست به تیر  
 کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد  
 علت آنست که وقتی سخنی می‌گوید  
 ورنه معلوم نبود که دهانی دارد  
 حجت آنست که وقتی کمری می‌بندد  
 ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد  
 ای که گفתי مرو اندر پی خون خواره خویش  
 با کسی گوی که در دست عنانی دارد  
 عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود  
 هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد  
 سعدیا کشتی از این موج به در نتوان برد  
 که نه بحر نیست محبت که کرانی دارد



زنده شود هر که پیش دوست بمیرد  
مرده دلست آن که هیچ دوست نگیرد  
هر که ز ذوقش درون سینه صفاییست  
شمع دلش را ز شاهی نگیرد  
طالب عشقی دلی چو موم به دست آر  
سنگ سیه صورت نگین نگیرد  
صورت سنگین دلی کشنده سعدیست  
هر که بدین صورتش کشند نمیرد

شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد  
 تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد  
 عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت  
 به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد  
 ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت  
 که محب صادق آنست که پاکباز باشد  
 به کرشمه عنایت نگاهی به سوی ما کن  
 که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد  
 سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم  
 به کدام دوست گویم که محل راز باشد  
 چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی  
 تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد  
 نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم  
 که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد  
 دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی  
 که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد  
 قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران  
 اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد  
 می برم جور تو تا وسع و توانم باشد  
 گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت  
 ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد  
 چون مرا عشق تو از هر چه جهان بازاستند  
 چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد  
 تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد  
 جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد  
 در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم  
 گرد سودای تو بر دامن جانم باشد  
 گر تو را خاطر ما نیست خیالت بفرست  
 تا شبی محرم اسرار نهانم باشد  
 هر کسی را ز لب تشک تمنایی هست  
 من خود این بخت ندارم که زبانم باشد  
 جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی  
 سر این دارم اگر طالع آنم باشد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد  
 و ر گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد  
 گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی  
 صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد  
 لعست یا لبانت قندست یا دهانت  
 تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد  
 صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا  
 لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد  
 زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی  
 حقا که در دهانش این انگبین نباشد  
 گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی  
 با یار مهربانت باید که کین نباشد  
 گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل  
 در کار نازنینان جان نازنین نباشد  
 و ر زان که دیگری را بر ما همی‌گزیند  
 گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد  
 عشقش حرام بادا بر یار سروبالا  
 تردامنی که جانش در آستین نباشد  
 سعدی به هیچ علت روی از تو برنیچد  
 الا گرش برانی علت جز این نباشد

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد  
 غلغل ز گل و لاله به یک بار برآمد  
 مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان  
 زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد  
 آب از گل رخساره او عکس پذیرفت  
 و آتش به سر غنچه گلنار برآمد  
 سجاده نشینی که مرید غم او شد  
 آوازه اش از خانه خمار برآمد  
 زاهد چو کرامات بت عارض او دید  
 از چله میان بسته به زنار برآمد  
 بر خاک چو من بی‌دل و دیوانه نشاندش  
 اندر نظر هر که پری وار برآمد  
 من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب  
 دیبای جمال تو به بازار برآمد  
 کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم  
 آن کام میسر شد وین کار برآمد  
 سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد  
 کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

آخر ای سنگ دل سیم زنخداں تا چند  
 تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند  
 خار در پای گل از دور به حسرت دیدن  
 تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند  
 گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی  
 چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند  
 بیم آنست دمامم که برآرم فریاد  
 صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند  
 تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز  
 ما ز جورَت سر فکرت به گریبان تا چند  
 رنگ دستت نه به حناست که خون دل ماست  
 خوردن خون دل خلق به دستان تا چند  
 سعدی از دست تو از پای درآید روزی  
 طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند  
 هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزند  
 چگونه انس نگیرند با تو آدمیان  
 که از لطافت خوی تو وحش نگیرند  
 چنان که در رخ خوبان حلال نیست نظر  
 حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند  
 غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن  
 به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند  
 تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس  
 کز اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند  
 قرار عقل برفت و مجال صبر نماند  
 که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند  
 مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق  
 دو خصلتند که با یک دگر نیامیزند  
 رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی  
 که شرط نیست که با زورمند بستیزند

یار با ما بی‌وفایی می‌کند  
 شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا  
 می‌کند با خویش خود بیگانگی  
 جوفروشت آن نگار سنگ دل  
 یار من اوباش و قلاشست و رند  
 ای مسلمانان به فریادم رسید  
 کشتی عمرم شکستست از غمش  
 آن چه با من می‌کند اندر زمان  
 سعدی شیرین سخن در راه عشق

بی‌گناه از من جدایی می‌کند  
 جای دیگر روشنایی می‌کند  
 با غریبان آشنایی می‌کند  
 با من او گندم نمایی می‌کند  
 بر من او خود پارسایی می‌کند  
 کان فلانی بی‌وفایی می‌کند  
 از من مسکین جدایی می‌کند  
 آفت دور سمایی می‌کند  
 از لبش بوسی گدایی می‌کند



ای ساربان آهسته رو کرام جانم می‌رود  
 وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود  
 من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او  
 گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود  
 گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون  
 پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود  
 محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان  
 کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود  
 او می‌رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان  
 دیگر می‌پرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود  
 برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم  
 چون مجمری پراآتشم کز سر دخانم می‌رود  
 با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او  
 در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود  
 بازای و بر چشم نشین ای دلستان نازنین  
 کا شوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود  
 شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم  
 وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود  
 گفتم بگیریم تا ابل چون خر فروماند به گل  
 وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود  
 صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من  
 گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود

چه سروسرست آن که بالا می‌نماید  
 عنان از دست دل‌ها می‌رباید  
 که زاد این صورت منظور محبوب  
 از این صورت ندانم تا چه زاید  
 اگر صد نوبتش چون قرص خورشید  
 ببینم آب در چشم من آید  
 کس اندر عهد ما مانند وی نیست  
 ولی ترسم به عهد ما نیاید  
 فراغت زان طرف چندان که خواهی  
 وزین جانب محبت می‌فزاید  
 حدیث عشق جانان گفتنی نیست  
 و گر گویی کسی همدرد باید  
 درازای شب از ناخفتگان پرس  
 که خواب آلوده را کوتاه نماید  
 مرا پای گریز از دست او نیست  
 اگر می‌بنددم ور می‌گشاید  
 رها کن تا بیفتد ناتوانی  
 که با سرپنجگان زور آزماید  
 نشاید خون سعدی بی سبب ریخت  
 ولیکن چون مراد اوست شاید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید  
 و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید  
 مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا  
 الا ای جان به تن بازآ و گر نه تن به جان آید  
 ملامت‌ها که بر من رفت و سختی‌ها که پیش آمد  
 گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید  
 چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را  
 حدیث آن گه کند بلبل که گل با بوستان آید  
 چه سود آب فرات آن گه که جان تشنه بیرون شد  
 چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید  
 من ای گل دوست می‌دارم تو را کز بوی مشکینت  
 چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید  
 نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری  
 کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید  
 گناه توست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی  
 ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید  
 خطا گفتم به نادانی که جوری می‌کند عذرا  
 نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید  
 قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی  
 دگربارش بفرمایی به فرق سر دوان آید  
 زمین باغ و بوستان را به عشق باد نوروژی  
 ببايد ساخت با جوری که از باد خزان آید  
 گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی  
 نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر  
 قامتت آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر  
 گم شدم در راه سودا ره نمایا ره نمای  
 شخصم از پای اندرآمد دستگیرا دستگیر  
 گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا  
 سر ز حکمت برندارم چون مرید از گفت پیر  
 ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل  
 بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر  
 چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب  
 چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر  
 بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل  
 با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر  
 گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من  
 وه که آن ساعت ز شادی چارپر گردم چو تیر  
 تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان  
 تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر  
 گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم  
 لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر  
 بوالعجب شوریده‌ام سهوم به رحمت درگذار  
 سهمگن درمانده‌ام جرمم به طاعت درپذیر  
 آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد  
 در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

قیامت باشد آن قامت در آغوش  
 غلام کیست آن لعبت که ما را  
 پری پیکر بتی کز سحر چشمش  
 نه هر وقتم به یاد خاطر آید  
 حالش باد اگر خونم بریزد  
 نصیحتگوی ما عقلی ندارد  
 دهل زیر گلیم از خلق پنهان  
 بیا ای دوست ور دشمن ببیند  
 تو از ما فارغ و ما با تو همراه  
 حدیث حسن خویش از دیگری پرس  
 شراب سلسبیل از چشمه نوش  
 غلام خویش کرد و حلقه در گوش  
 نیامد خواب در چشمان من دوش  
 که خود هرگز نمی‌گردد فراموش  
 که سر در پای او خوشتر که بر دوش  
 بر او گو در صلاح خویشتن کوش  
 نشاید کرد و آتش زیر سرپوش  
 چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش  
 ز ما فریاد می‌آید تو خاموش  
 که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

رفتی و نمی‌شوی فراموش  
 سحرست کمان ابروانت  
 پایت بگذار تا ببوسم  
 جور از قبلت مقام عدلست  
 بی‌کار بود که در بهاران  
 دوش آن غم دل که می‌نهفتم  
 آن سیل که دوش تا کمر بود  
 شهری متحدشان حسنت  
 بنشین که هزار فتنه برخاست  
 آتش که تو می‌کنی محالست  
 بلبل که به دست شاهد افتاد  
 ای خواجه برو به هر چه داری  
 گر توبه دهد کسی ز عشقت  
 سعدی همه ساله پند مردم  
 می‌آیی و می‌روم من از هوش  
 پیوسته کشیده تا بناگوش  
 چون دست نمی‌رسد به آغوش  
 نیش سخنت مقابل نوش  
 گویند به عندلیب مخروش  
 باد سحرش ببرد سرپوش  
 امشب بگذشت خواهد از دوش  
 الا متحیران خاموش  
 از حلقه عارفان مدهوش  
 کاین دیگ فرونشیند از جوش  
 یاران چمن کند فراموش  
 یاری بخر و به هیچ مفروش  
 از من بنیوش و پند منیوش  
 می‌گویند و خود نمی‌کند گوش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش  
 نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش  
 تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی  
 چنان که در دلت آید به رای انور خویش  
 نظر به جانب ما گر چه منتست و ثواب  
 غلام خویش همی پروری و چاکر خویش  
 اگر برابر خویش به حکم نگذاری  
 خیال روی تو نگذاردم از برابر خویش  
 مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند  
 که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش  
 حدیث صبر من از روی تو همان مثلست  
 که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش  
 رواست گر همه خلق از نظر بیندازی  
 که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش  
 به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم  
 دگر به شرم درافتادم از محقر خویش  
 تو سر به صحبت سعدی درآوری هیئات  
 زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش  
 چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی  
 همان چه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل  
 گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل  
 ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی  
 از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل  
 گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید  
 هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل  
 گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من  
 بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل  
 ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا  
 که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل  
 به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید  
 نه قتل خوش همی‌آید که دست و پنجه قاتل  
 اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند  
 شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل  
 ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید  
 گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل  
 مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید  
 بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل  
 عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی  
 اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل  
 در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید  
 که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل



رفیق مهربان و یار همدم  
 نظر با نیکوان رسمییست معهود  
 تو گر دعوی کنی پرهیزگاری  
 و گر گویی که میل خاطریم نیست  
 حدیث عشق اگر گویی گناهست  
 گرفتار کمند ماه رویان  
 چو دست مهربان بر سینه ریش  
 بگردان ساقیا جام لبالب  
 اگر دانی که دنیا غم نیرزد  
 غنیمت دان اگر دانی که هر روز  
 منه دل بر سرای عمر سعدی  
 برو شادی کن ای یار دل افروز  
 همه کس دوست می‌دارند و من هم  
 نه این بدعت من آوردم به عالم  
 مصدق دارمت واللہ اعلم  
 من این دعوی نمی‌دارم مسلم  
 گناه اول ز حوا بود و آدم  
 نه از مدحش خبر باشد نه از ذم  
 به گیتی در ندارم هیچ مرهم  
 بیاموز از فلک دور دمام  
 به روی دوستان خوش باش و خرم  
 ز عمر مانده روزی می‌شود کم  
 که بنیادش نه بنیادیست محکم  
 چو خاکت می‌خورد چندین مخور غم

روزگاریست که سودازده روی توام  
 خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام  
 به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست  
 که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام  
 نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود  
 کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام  
 همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت  
 محرمی نیست که آرد خبری سوی توام  
 چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی  
 لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام  
 زین سبب خلق جهانند مرید سخنم  
 که ریاضت کش محراب دو ابروی توام  
 دست موتم نکند میخ سراپرده عمر  
 گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام  
 تو مپندار کز این در به ملامت بروم  
 که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام  
 سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌گوید  
 ترک من پرده برانداز که هندوی توام

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم  
 تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم  
 هر چه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای  
 که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم  
 به حق مهر و وفایی که میان من و توست  
 که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم  
 پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود  
 با خود آوردم از آن جا نه به خود بریستم  
 من غلام توام از روی حقیقت لیکن  
 با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم  
 دایما عادت من گوشه نشستن بودی  
 تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم  
 تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست  
 تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم  
 سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل  
 نروم باز گر این بار که رفتم جستم

از در درآمدی و من از خود به درشدم  
 گفتمی کز این جهان به جهان دگر شدم  
 گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست  
 صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم  
 چون شب‌نم اوفتاده بدم پیش آفتاب  
 مهرم به جان رسید و به عیوق برشدم  
 گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق  
 ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم  
 دستم نداد قوت رفتن به پیش یار  
 چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم  
 تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم  
 از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم  
 من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت  
 کاول نظر به دیدن او دیده ور شدم  
 بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان  
 مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم  
 او را خود التفات نبودش به صید من  
 من خویشتن اسیر کمند نظر شدم  
 گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد  
 اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

چنان در قید مهرت پای بندم  
 گهی بر درد بی درمان بگریم  
 مرا هوشی نماند از عشق و گوشی  
 مجال صبر تنگ آمد به یک بار  
 نه مجنونم که دل بردارم از دوست  
 چنین صورت نبندد هیچ نقاش  
 چه جانها در غمت فرسود و تنها  
 تو هم بازآمدی ناچار و ناکام  
 گر آوازم دهی من خفته در گور  
 سری دارم فدای خاک پایت  
 و گر در رنج سعدی راحت توست

که گویی آهوی سر در کمندم  
 گهی بر حال بی سامان بخندم  
 که پند هوشمندان کار بندم  
 حدیث عشق بر صحرا فکندم  
 مده گر عاقلی ای خواجه پندم  
 معاذالله من این صورت نبندم  
 نه تنها من اسیر و مستمندم  
 اگر بازآمدی بخت بلندم  
 برآساید روان دردمندم  
 گر آسایش رسانی ور گزندم  
 من این بیداد بر خود می‌پسندم

خرامان از درم بازآکت از جان آرزومندم  
 به دیدار تو خوشنودم به گفتار تو خرسندم  
 اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد  
 مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم  
 کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگین دل  
 مکن کاندلر وفاداری نخواهی یافت ماندم  
 اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد  
 کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم  
 به جانت کز میان جان ز جانت دوستتر دارم  
 به حق دوستی جانا که باور دار سوگندم  
 مکن رغبت به هر سویی به یاران پراکنده  
 که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم  
 شراب وصلت اندرده که جام هجر نوشیدم  
 درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم  
 چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم  
 چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم  
 معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم  
 پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم  
 به خواری در پیت سعدی چو گرد افتاده می‌گوید  
 پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم  
 تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم  
 نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند  
 که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم  
 بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب  
 که نه در بادیه خار مگیلان بودم  
 زنده می کرد مرا دم به دم امید وصال  
 و نه دور از نظرت کشته هجران بودم  
 به تولای تو در آتش محنت چو خلیل  
 گوییا در چمن لاله و ریحان بودم  
 تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح  
 همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم  
 سعدی از جور فراقتم همه روز این می گفت  
 عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم  
 شاکر نعمت و پرورده احسان بودم  
 چه کند بنده که بر جور تحمل نکند  
 بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم  
 خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد  
 که سر سبزه و پروای گلستان بودم  
 روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل  
 عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم  
 گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند  
 گویم آن روز که در صحبت جانان بودم  
 که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم  
 به وصالت که نه مستوجب هجران بودم  
 خرم آن روز که بازآیی و سعدی گوید  
 آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم



نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم  
 برفت در همه عالم به بی دلی خبرم  
 نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم  
 نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم  
 من از تو روی نخواهم به دیگری آورد  
 که زشت باشد هر روز قبله دگرم  
 بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست  
 که پند عالم و عابد نمی‌کند اثرم  
 قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند  
 میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم  
 به جان دوست که چون دوست در برم باشد  
 هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم  
 نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد  
 که در تأمل او خیره می‌شود بصرم  
 تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود  
 که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم  
 به جان و سر که نگردانم از وصال تو روی  
 و گر هزار ملامت رسد به جان و سرم  
 مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی  
 خیال روی تو بر می‌کند به یک دگرم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم  
 وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم  
 سرمست اگر به سودا برهم زخم جهانی  
 عیبم مکن که در سر سودای یار دارم  
 ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم  
 مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم  
 سیلاب نیستی را سر در وجود من ده  
 کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم  
 شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر  
 کاندلر سراچه دل نقش و نگار دارم  
 موسی طور عشقم در وادی تمنا  
 مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم  
 رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش  
 باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم  
 چندم به سر دوانی پرگاروار گردت  
 سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم  
 عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد  
 عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم  
 زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی  
 تا بامداد محشر در سر خمار دارم

گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم  
 به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم  
 تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری  
 هر زمان صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم  
 تو به حال من مسکین به جفا می‌نگری  
 من به خاک کف پایت به وفا می‌نگرم  
 آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف  
 تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم  
 سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات  
 در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم  
 هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز  
 گر به چین سر زلفت به خطا می‌نگرم  
 راه عشق تو درازست ولی سعدی وار  
 می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم  
 برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم  
 همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان  
 تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم  
 مده ای حکیم پندم که به کار درنبندم  
 که ز خویشان گزیرست و ز دوست ناگزیرم  
 برو ای سپر ز پیشم که به جان رسید پیکان  
 بگذار تا ببینم که که می‌زند به تیرم  
 نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم  
 بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم  
 تو در آب اگر ببینی حرکات خویشان را  
 به زبان خود بگویی که به حسن بی‌نظیرم  
 تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی  
 که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم  
 نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را  
 نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم  
 اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانم  
 که خوشست عیش مردم به روایح عبیرم  
 نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان  
 نه به خاک پای مردان چو تو می‌کشی نمیرم

که به یک شعله جهان می‌سوزم  
دم به دم شعله زنان می‌سوزم  
که من از عشق فلان می‌سوزم  
شفقتی بر که به جان می‌سوزم  
من گنه کارم از آن می‌سوزم  
کس نداند که نهان می‌سوزم

وہ کہ در عشق چنان می‌سوزم  
شمع وش پیش رخ شاهد یار  
سوختم گر چه نمی‌یارم گفت  
رحمتی کن کہ به سر می‌گردم  
با تو یاران همه در ناز و نعیم  
سعدیا ناله مکن گر نکنم

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم  
 زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم  
 گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر  
 و راه وفا داری جان در قدمت ریزم  
 بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد  
 من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم  
 سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد  
 خاک سر هر کویی بی فایده می‌بیزم  
 در شهر به رسوایی دشمن به دهم برزد  
 تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم  
 مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر  
 فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم  
 گفتمی به غم بنشین یا از سر جان برخیز  
 فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم  
 گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم  
 و با تو بود دوزخ در سلسله آویزم  
 با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد  
 چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم  
 می‌روم و نمی‌رود ناقه به زیر محلم  
 بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی  
 بار دلست همچنان ور به هزار منزل  
 ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو  
 کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم  
 بارکشیده جفا پرده دریده هوا  
 راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم  
 معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود  
 گر چه به شخص غایبی در نظری مقابلم  
 آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو  
 تا نرسم ز دامن دست امید نگسلم  
 ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من  
 چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم  
 مشغول توام چنان کز همه چیز غایبم  
 مفتکر توام چنان کز همه خلق غافل  
 گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق  
 ورنکنی چه بر دهد بیخ امید باطم  
 سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی  
 کی ز دلم به دررود خوی سرشته در گلم  
 داروی درد شوق را با همه علم عاجزم  
 چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم  
 با وجودش ز من آواز نیاید که منم  
 پیره‌ن می‌بدرم دم به دم از غایت شوق  
 که وجودم همه او گشت و من این پیره‌نم  
 ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی  
 برکنم دیده که من دیده از او برنکنم  
 خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ایست  
 دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم  
 در همه شهر فراهم نشست انجمنی  
 که نه من در غمش افسانه آن انجمنم  
 برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت  
 من نه آنم که توانم که از او برشکنم  
 گر همین سوز رود با من مسکین در گور  
 خاک اگر بازکنی سوخته یابی کفنم  
 گر به خون تشنه‌ای اینک من و سر باکی نیست  
 که به فتراک تو به زان که بود بر بدنم  
 مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند  
 گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم  
 شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر  
 من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم  
 تا به گفتار درآمد دهن شیرینت  
 بیم آنست که شوری به جهان درفکنم  
 لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا  
 این قدر بس که رود نام لب‌ت بر دهنم



آن دوست که من دارم وان یار که من دانم  
 شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم  
 بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را  
 بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم  
 ای روی دلارایت مجموعه زیبایی  
 مجموع چه غم دارد از من که پریشانم  
 دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من  
 چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم  
 با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم  
 حکم آن چه تو فرمایی من بنده فرمانم  
 ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون  
 عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم  
 یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند  
 از روی تو بیزارم گر روی بگردانم  
 در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم  
 وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم  
 دستی ز غمت بر دل پایی ز بیت در گل  
 با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم  
 در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم  
 عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم  
 بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد  
 تو گرمتری ز آتش من سوخته تر ز آنم  
 گویند مکن سعدی جان در سر این سودا  
 گر جان برود شاید من زنده به جانانم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم  
 این حدیث از دگری پرس که من حیرانم  
 همه بینند نه این صنع که من می بینم  
 همه خوانند نه این نقش که من می خوانم  
 آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست  
 عجب اینست که من واصل و سرگردانم  
 سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم  
 گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم  
 عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست  
 دیر سالست که من بلبل این بستانم  
 به سرت کز سر پیمان محبت نروم  
 گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم  
 باش تا جان برود در طلب جانانم  
 که به کاری به از این بازنیاید جانم  
 هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز  
 صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم  
 عجب از طبع هوسناک منت می آید  
 من خود از مردم بی طبع عجب می مانم  
 گفته بودی که بود در همه عالم سعدی  
 من به خود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم  
 گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم  
 ور به تازانه قهرم بزنی شیطانم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم  
 چشم بد از روی تو دور ای صنم  
 روی میپوشان که بهشتی بود  
 هر که ببیند چو تو حور ای صنم  
 حور خطا گفتم اگر خواندمت  
 ترک ادب رفت و قصور ای صنم  
 تا به کرم خرده نگیری که من  
 غایبم از ذوق حضور ای صنم  
 روی تو بر پشت زمین خلق را  
 موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم  
 این همه دلبندی و خوبی تو را  
 موضع نازست و غرور ای صنم  
 سروبنی خاسته چون قامتت  
 تا ننشینیم صبور ای صنم  
 این همه طوفان به سرم می‌رود  
 از جگری همچو تنور ای صنم  
 سعدی از این چشمه حیوان که خورد  
 سیر نگرده به مرور ای صنم

ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی تو بنشینم  
 بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ کس بینم  
 من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم  
 که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم  
 تو را من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم  
 اگر طعنه است در عقلم اگر رخنه است در دینم  
 و گر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم  
 که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم  
 برای ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد  
 که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم  
 ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم  
 کنون امید بخشایش همی‌دارم که مسکینم  
 دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید  
 که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم  
 تو همچون گل ز خندیدن لب‌ت با هم نمی‌آید  
 روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم  
 رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه  
 مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

یا رب آن رویست یا برگ سمن  
 بر سمن کس دید جعد مشکبار  
 عقل چون پروانه گردید و نیافت  
 سخت مشتاقیم پیمانی بکن  
 وه کدامت زین همه شیرینترست  
 گر سر ما خواهی اینک جان و سر  
 گر نوازی ور کشی فرمان تو راست  
 صعقه می خواهی حجابی درگذار  
 من کیم کان جا که کوی عشق توست  
 ای ز وصلت خانه ها دارالشفای  
 وقت آن آمد که خاک مرده را  
 پاره گرداند زلیخای صبا  
 نطفه شبنم در ارحام زمین  
 فیح ریحانست یا بوی بهشت  
 برگذر تا خیره گردد سروبن  
 بارگاه زاهدان درهم نورد  
 شاهدان چستند ساقی گو بیار  
 سغبه خلقم چو صوفی در کنش  
 تربیت را حله گو در ما میپوش  
 چرخ با صد چشم چون روی تو دید

یا رب آن قدست یا سرو چمن  
 در چمن کس دید سرو سیمتن  
 چون تو شمعی در هزاران انجمن  
 سخت مجروحیم پیکانی بکن  
 خنده یا رفتار یا لب یا سخن  
 ور سر ما داری اینک مال و تن  
 بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن  
 فتنه می جویی نقابی برفکن  
 در نمی گنجد حدیث ما و من  
 وی ز هجرت بیتها بیت الحزن  
 باد ریزد آب حیوان در دهن  
 صبحدم بر یوسف گل پیرهن  
 شاهد گل گشت و طفل یاسمن  
 خاک شیرازست یا باد ختن  
 درنگر تا تیره گردد نسترن  
 کارگاه صوفیان درهم شکن  
 عاشقان مستند مطرب گو بزن  
 شهره شهرم چو غازی بر رسن  
 عافیت را پرده گو بر ما متن  
 صد زبان می خواست تا گوید حسن

در وصف نیاید که چه شیرین دهند آن  
 اینست که دور از لب و دندان منست آن  
 عارض نتوان گفت که دور قمرست این  
 بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن  
 در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت  
 از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن  
 هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت  
 گویی همه روحست که در پیره‌نست آن  
 خالست بر آن صفحه سیمین بناگوش  
 یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن  
 فی الجملة قیامت تویی امروز در آفاق  
 در چشم تو پیداست که باب فتنست آن  
 گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم  
 ترسم نرهانم که شکن بر شکنست آن  
 هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد  
 دشوار برآید که محقر ثمنست آن  
 مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد  
 در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن  
 گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی  
 عیبش نتوان گفت که بی خویشتنست آن  
 نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی  
 کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن  
 سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش  
 هر جامه که عیار بیوشد کفنست آن

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران  
 کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران  
 هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد  
 داند که سخت باشد قطع امیدواران  
 با ساربان بگویند احوال آب چشم  
 تا بر شتر نبندد محمل به روز باران  
 بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت  
 گریان چو در قیامت چشم گناهکاران  
 ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد  
 از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران  
 چندین که برشمردم از ماجرای عشقت  
 اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران  
 سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل  
 بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران  
 چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت  
 باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران  
 دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران  
 نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش  
 چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران  
 گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی  
 ز توبه توبه کردند چو من بر دست خماران  
 گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند  
 همان بهتر که در دوزخ کننم با گنهکاران  
 چه بویست این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری  
 ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران  
 تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی  
 به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران  
 الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را  
 تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران  
 گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد  
 بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران  
 گرت باری گذر باشد نگه با جانب ما کن  
 نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران  
 کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن  
 رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران



دست با سرو روان چون نرسد در گردن  
 چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن  
 آدمی را که طلب هست و توانایی نیست  
 صبر اگر هست و گر نیست ببايد کردن  
 بند بر پای توقف چه کند گر نکند  
 شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن  
 روی در خاک در دوست ببايد مالید  
 چون میسر نشود روی به روی آوردن  
 نیم جانی چه بود تا ندهد دوست به دوست  
 که به صد جان دل جانان نتوان آزدن  
 سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند  
 جور شیرین دهان تلخ نباشد بردن  
 هیچ شک می‌نکنم که وی مشکین تتار  
 شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن  
 روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز  
 پیش بالای تو باری چو ببايد مردن  
 سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب  
 نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

آخر نگهی به سوی ما کن  
 دردی به ارادتی دوا کن  
 بسیار خلاف عهد کردی  
 آخر به غلط یکی وفا کن

ما را تو به خاطری همه روز  
 یک روز تو نیز یاد ما کن  
 این قاعده خلاف بگذار  
 وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند  
 بنشین و قبای بسته وا کن  
 آن را که هلاک می‌پسندی  
 روزی دو به خدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست  
 بازش به فراق مبتلا کن  
 سعدی چو حریف ناگزیرست  
 تن درده و چشم در قضا کن

شمشیر که می‌زند سپر باش  
 دشنام که می‌دهد دعا کن  
 زیبا نبود شکایت از دوست  
 زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من  
 آبیست محبت تو گویی  
 شادم به تو مرحبا و اهلا  
 با تو همه برگها مهیاست  
 گویی که نشسته‌ای شب و روز  
 گفتم که مگر نهان بماند  
 بعد از تو هزار نوبت افسوس  
 هر جا که حکایتی و جمعی  
 گر تیغ زند به دست سیمین  
 کس را به قصاص من مگیرید

چشم تو چراغ منزل من  
 کو میخته‌اند با گل من  
 ای بخت سعید مقبل من  
 بی تو همه هیچ حاصل من  
 هر جا که تویی مقابل من  
 آنچ از غم توست بر دل من  
 بر دور حیات باطل من  
 هنگامه توست و محفل من  
 تا خون چکد از مفاصل من  
 کز من بجلست قاتل من

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من  
 تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من  
 ناله زیر و زار من زارترست هر زمان  
 بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من  
 نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو  
 دست نمای خلق شد قامت چون هلال من  
 پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی  
 می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتصال من  
 خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند  
 هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من  
 برگذری و ننگری بازنگر که بگذرد  
 فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من  
 چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعیدیا  
 گاه تو تیره می‌کند آینه جمال من

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این  
 چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این  
 کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد  
 به دیگری نگرد یا به خود محالست این  
 کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم  
 جواب داد که در غایت کمالست این  
 نماز شام به بام ار کسی نگاه کند  
 دو ابروان تو گوید مگر هلالست این  
 لبث به خون عزیزان که می خوری لعلست  
 تو خود بگوی که خون می خوری حلالست این  
 چنان به یاد تو شادم که فرق می نکنم  
 ز دوستی که فراقست یا وصالست این  
 شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب  
 ولی ز فکر تو خواب آیدم خیالست این  
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس  
 عزیز من که شبی یا هزار سالست این  
 قلم به یاد تو در می چکاند از دستم  
 مداد نیست کز او می رود زلالست این  
 کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق  
 زنج زنند و ندانند تا چه حالست این

ای چشم تو دلفریب و جادو  
 در چشم تو خیره چشم آهو  
 در چشم منی و غایب از چشم  
 زان چشم همی‌کنم به هر سو  
 صد چشمه ز چشم من گشاید  
 چون چشم برافکنم بر آن رو  
 چشمم بستی به زلف دلیند  
 هوشم بردی به چشم جادو  
 هر شب چو چراغ چشم دارم  
 تا چشم من و چراغ من کو  
 این چشم و دهان و گردن و گوش  
 چشمت مرساد و دست و بازو  
 مه گر چه به چشم خلق زیباست  
 تو خوبتری به چشم و ابرو  
 با این همه چشم زنگی شب  
 چشم سیه تو راست هندو  
 سعدی بدو چشم تو که دارد  
 چشمی و هزار دانه لولو

سرمست بتی لطیف ساده  
 در دست گرفته جام باده  
 در مجلس بزم باده نشان  
 بسته کمر و قبا گشاده  
 افتاده زمین به حضرت او  
 گردونش به خدمت ایستاده  
 خورشید و مهش ز خو برویی  
 سر بر خط بندگی نهاده  
 خورشید که شاه آسمانست  
 در عرصه حسن او پیاده  
 وه وه که بزرگوار حوریست  
 از روزن جنت اوفتاده  
 لعلش چو عقیق گوهر آگین  
 زلفش چو کمند تاب داده  
 در گلشن بوستان رویش  
 زنگی بچگان ز ماه زاده  
 سعدی نرسد به یار هرگز  
 کو شرمگنست و یار ساده

خرم آن روز که چون گل به چمن بازآیی  
 یا به بستان به در حجره من بازآیی  
 گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد  
 که تو چون سرو خرامان به چمن بازآیی  
 شمع من روز نیامد که شبم بفروزی  
 جان من وقت نیامد که به تن بازآیی  
 آب تلخست مدام چو صراحی در حلق  
 تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازآیی  
 کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی  
 کی به گفتار من ای عهدشکن بازآیی  
 مرغ سیر آمده‌ای از قفس صحبت و من  
 دام زاری بنهم بو که به من بازآیی  
 من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم  
 نه تو آن لطف نداری که به من بازآیی  
 سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود  
 هیچت افتد که چو مردم به سخن بازآیی



تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی  
 دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی  
 ملامتگوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد  
 در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی  
 به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را  
 تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی  
 چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید  
 مرا در رویت از حیرت فروبسته‌ست گویایی  
 تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی  
 که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی  
 تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی  
 تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی  
 گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی  
 مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی  
 دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن  
 که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی  
 گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد  
 چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی  
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش  
 مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی  
 قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن  
 مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی  
 کادمیزاده نباشد به چنین زیبایی  
 راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند  
 مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی  
 سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ  
 نتواند که کند دعوی همبالایی  
 در سراپای وجودت هنری نیست که نیست  
 عیبت آنست که بر بنده نمی بخشایی  
 به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز  
 که من آن قدر ندارم که تو دست آلابی  
 بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم  
 به دو چشمت که ز چشمم مرو ای بینایی  
 نه مرا حسرت جاست و نه اندیشه مال  
 همه اسباب مهیاست تو در می بایی  
 بر من از دست تو چندان که جفا می آید  
 خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی  
 دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست  
 چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی  
 و بر به خواری ز در خویش برانی ما را  
 همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی  
 من از این در به جفا روی نخواهم پیچید  
 گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی  
 چه کند داعی دولت که قبولش نکنند  
 ما حریصیم به خدمت تو نمی فرمایی  
 سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد  
 به چنین زیور معنی که تو می آرابی  
 باد نورو که بوی گل و سنبل دارد  
 لطف این باد ندارد که تو می پیمایی

چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی  
گواهی می‌دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی  
نگارینا به هر تندی که می‌خواهی جوابم ده  
اگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندایی  
دگر چون ناشکیبایی ببینم صادقش خوانم  
که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی  
از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان  
که دانشمند از این صورت برآرد سر به شیدایی  
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ  
فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی  
شبی خوش هر که می‌خواهد که با جانان به روز آرد  
بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی  
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب  
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی  
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد  
زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبایی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی  
 عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی  
 دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم  
 باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی  
 ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه  
 ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی  
 آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان  
 که دل اهل نظر برد که سریست خدایی  
 پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند  
 تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمایی  
 حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان  
 این توانم که بیایم به محلت به گدایی  
 عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت  
 همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی  
 روز صحرا و سماعت و لب جوی و تماشا  
 در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بایی  
 گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم  
 چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی  
 شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن  
 تا به همسایه نگویید که تو در خانه مایی  
 سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد  
 که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی  
 خلق گویند برو دل به هوای دگری ده  
 نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی  
 چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی  
 به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد  
 بزه کردی و نکردند مذنان ثوابی  
 نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند  
 همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی  
 نفعات صبح دانی ز چه روی دوست دارم  
 که به روی دوست ماند که برافکند نقابی  
 سرم از خدای خواهد که به پایش اندرافتد  
 که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی  
 دل من نه مرد آنست که با غمش برآید  
 مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی  
 نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری  
 تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی  
 دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی  
 عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی  
 برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن  
 که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

که دست تشنه می‌گیرد به آبی  
 خداوندان فضل آخر ثوابی  
 توقع دارم از شیرین زبانت  
 اگر تلخست و گر شیرین جوابی  
 تو خود نایی و گر آبی بر من  
 بدان ماند که گنجی در خرابی  
 به چشمانت که گر زهرم فرستی  
 چنان نوشم که شیرینتر شرابی  
 اگر سروی به بالای تو باشد  
 نباشد بر سر سرو آفتابی  
 پری روی از نظر غایب نگرده  
 اگر صد بار بر بندد نقابی  
 بدان تا یک نفس رویت ببینم  
 شب و روز آرزومندم به خوابی  
 امیدم هست اگر عطشان نمیرد  
 که بازآید به جوی رفته آبی  
 هلاک خویشتن می‌خواهد آن مور  
 که خواهد پنجه کردن با عقابی  
 شبی دانم که در زندان هجران  
 سحرگاهم به گوش آید خطابی  
 که سعدی چون فراق ما کشیدی  
 نخواهی دید در دوزخ عذابی

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی  
 که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی  
 تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد  
 دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی  
 چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن  
 تو چو روی باز کردی در ماجرا بیستی  
 نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به  
 که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی  
 دل دردمند ما را که اسیر توست یارا  
 به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی  
 نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا  
 تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی  
 برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را  
 تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی  
 دل هوشمند باید که به دلبری سپاری  
 که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی  
 چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد  
 چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی  
 گله از فراق یاران و جفای روزگاران  
 نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی  
 به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی  
 قلم بر بی‌دلان گفתי نخواهم راند و هم راندی  
 جفا بر عاشقان گفתי نخواهم کرد و هم کردی  
 بدم گفתי و خرسندم عفاک الله نکو گفתי  
 سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی  
 چه لطفست این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت  
 چه حرفست این که آوردی مگر سهوالقلم کردی  
 عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم  
 گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی  
 غنیمت دان اگر روزی به شادی دررسی ای دل  
 پس از چندین تحمل‌ها که زیر بار غم کردی  
 شب غم‌های سعدی را مگر هنگام روز آمد  
 که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی



نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی  
 که ما را بیش از این طاقت نماندست آرزومندی  
 غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی  
 بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی  
 تو خرسند و شکیبایی چنیت در خیال آید  
 که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی  
 نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز  
 مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی  
 زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری  
 زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی  
 شکار آن گه توان کشتن که محکم در کمند آید  
 چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی  
 نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم  
 کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی  
 مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت  
 تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی  
 گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می‌خواهم  
 که از من خدمتی ناید چنان لایق که بیسندی  
 ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید  
 چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی  
 شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت  
 که او چون رعد می‌نالد تو همچنان برق می‌خندی

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی  
 تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی  
 تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی  
 از غم دوست به روی چو زرم برخیزی  
 یک زمان دیده من ره به سوی خواب برد  
 ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی  
 ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من  
 زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی  
 به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز  
 که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی  
 ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت  
 هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

تا نکشد عقل به دیوانگی  
 چشم خردمندی و فرزانیگی  
 یا بگریزم به چه مردانگی  
 وز همه کس وحشت و بیگانگی  
 تا همه سوزیم به پروانگی  
 یا ببرد دوست به همخانگی

روی بیپوش ای قمر خانگی  
 بلعجیبی‌های خیالت ببست  
 با تو بباشم به کدام آبروی  
 با تو برآمیختنم آرزوست  
 پرده برانداز شبی شمع وار  
 یا ببرد خانه سعدی خیال

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی  
 خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی  
 بیم آنست دمام که چو پروانه بسوزم  
 از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی  
 فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت  
 که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی  
 مگر از هیت شیرین تو می رفت حدیثی  
 نیشکر گفت کمر بسته ام اینک به غلامی  
 کافر ار قامت همچون بت سنگین تو ببند  
 بار دیگر نکند سجده بت های رخامی  
 بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت  
 فتنه ای نادر بنشیند چو تو در حال قیامی  
 بلعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو  
 می نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی  
 کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک  
 تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی  
 آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی  
 فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی  
 در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش  
 مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی  
 طاقتم نیست زهر بی خبری سنگ ملامت  
 که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

امروز چنانی ای پری روی  
 کز ماه به حسن می‌بری گوی  
 می‌آیی و در پی تو عشاق  
 دیوانه شده دوان به هر سوی  
 اینک من و زنگیان کافر  
 وان ملعب لعبتان جادوی  
 آورده ز غمزه سحر در چشم  
 در داده ز فتنه تاب در موی  
 وز بهر شکار دل نهاده  
 تیر مژه در کمان ابروی  
 نرخ گل و گلشکر شکسته  
 زان چهره خوب و لعل دلجوی  
 چاکر شده شه اخترانت  
 شیر فلک شده سگ کوی  
 بر بام سراچه جمالت  
 کیوان شده پاسبان هندوی  
 عارض به مثل چو برگ نسرين  
 بالا به صفت چو سرو خودروی  
 گویی به چه شانه کرده‌ای زلف  
 یا خود به چه آب شسته‌ای روی  
 کز روی به لاله می‌دهی رنگ  
 وز زلف به مشک می‌دهی بوی  
 چون سعدی صد هزار بلبل  
 گلزار رخ تو را غزل گوی

## ترجیع بند

ای سرو بلند قامت دوست  
 وه وه که شمایلِت چه نیکوست  
 در پای لطافت تو میراد  
 هر سرو سهی که بر لب جوست  
 نازک بدنی که می‌نگنجد  
 در زیر قبا چو غنچه در پوست  
 مه پاره به بام اگر برآید  
 که فرق کند که ماه یا اوست؟  
 آن خرمن گل نه گل که باغست  
 نه باغ ارم که باغ مینوست  
 آن گوی معنبرست در جیب  
 یا بوی دهان عنبرین بوست  
 در حلقه‌ی صولجان زلفش  
 بیچاره دل اوفتاده چون گوست  
 می‌سوزد و همچنان هوادار  
 می‌میرد و همچنان دعاگوست  
 خون دل عاشقان مشتاق  
 در گردن دیده‌ی بلاجوست  
 من بنده‌ی لعبتان سیمین  
 کاخر دل آدمی نه از روست  
 بسیار ملامتم بکردند  
 کاندِر پی او مرو که بدخوست  
 ای سخت دلان سست پیمان  
 این شرط وفا بود که بی‌دوست  
 بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله‌ی کار خویش گیرم

\*\*\*\*

در عهد تو ای نگار دل‌بند  
بس عهد که بشکنند و سوگند  
دیگر نرود به هیچ مطلوب  
خاطر که گرفت با تو پیوند  
از پیش تو راه رفتنم نیست  
همچون مگس از برابر قند  
عشق آمد و رسم عقل برداشت  
شوق آمد و بیخ صبر برکند  
در هیچ زمانه‌ای نزادست  
مادر به جمال چون تو فرزند  
با دست نصیحت رفیقان  
و اندوه فراق کوه الوند  
من نیستم ار کسی دگر هست  
از دوست به یاد دوست خرسند  
این جور که می‌بریم تا کی؟  
وین صبر که می‌کنیم تا چند؟  
چون مرغ به طمع دانه در دام  
چون گرگ به بوی دنبه در بند  
افتادم و مصلحت چنین بود  
بی بند نگیرد آدمی پند  
مستوجب این و بیش از اینم  
باشد که چو مردم خردمند  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم

\*\*\*\*

امروز جفا نمی‌کند کس  
در شهر مگر تو می‌کنی بس  
در دام تو عاشقان گرفتار  
در بند تو دوستان محبس  
یا محرقتی بنار خد

من جمرتها السراج تقبس  
صبحی که مشام جان عشاق  
خوشبوی کند اذا تنفس  
استقبله و ان تولى  
استأنسه و ان تعبس  
اندام تو خود حریر چین است  
دیگر چه کنی قبای اطلس؟  
من در همه قولها فصیحم  
در وصف شمایل تو اخرس  
جان در قدمت کنم ولیکن  
ترسم ننهی تو پای بر خس  
ای صاحب حسن در وفا کوش  
کاین حسن وفا نکرد با کس  
آخر به زکات تندرستی  
فریاد دل شکستگان رس  
من بعد مکن چنان کز این پیش  
ورنه به خدا که من از این پس  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

گفتار خوش و لبان باریک  
ما أطيّب فاك جل باریک  
از روی تو ماه آسمان را  
شرم آمد و شد هلال باریک  
یا قاتلتی بسیف لحظ  
والله قتلتنی بهاتیک  
از بهر خدا، که مالکان، جور  
چندین نکنند بر ممالیک  
شاید که به پادشه بگویند  
ترک تو بریخت خون تاجیک  
دانی که چه شب گذشت بر من؟  
لایات بمثلها اعادیک  
با اینهمه گر حیات باشد



هم روز شود شبان تاریک  
فی الجمله نماند صبر و آرام  
کم تزجری و کم اداریک  
دردا که به خیره عمر بگذشت  
ای دل تو مرا نمی‌گذاری ک  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

چشمی که نظر نگه ندارد  
بس فتنه که با سر دل آرد  
آهوی کمند زلف خوبان  
خود را به هلاک می‌سپارد  
فریاد ز دست نقش، فریاد  
و آن دست که نقش می‌نگارد  
هرجا که مولهی چو فرهاد  
شیرین صفتی برو گمارد  
کس بار مشاهدت نچیند  
تا تخم مجاهدت نکارد  
نالیدن عاشقان دلسوز  
ناپخته مجاز می‌شمارد  
عیبش مکنید هوشمندان  
گر سوخته خرمنی بزارد  
خاری چه بود به پای مشتاق؟  
تیغیش بران که سر نخارد  
حاجت به در کسیست ما را  
کاو حاجت کس نمی‌گزارد  
گویند برو ز پیش جورش  
من می‌روم او نمی‌گذارد  
من خود نه به اختیار خویشم  
گر دست ز دامنم بدارد  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

بعد از طلب تو در سرم نیست  
غیر از تو به خاطر اندرم نیست  
ره می‌ندهی که پیشت آیم  
وز پیش تو ره که بگذرم نیست  
من مرغ زبون دام انسم  
هرچند که می‌کشی پریم نیست  
گر چون تو پری در آدمیزاد  
گویند که هست باورم نیست  
مهر از همه خلق برگرفتم  
جز یاد تو در تصورم نیست  
گویند بکوش تا بیابی  
می‌کوشم و بخت یاورم نیست  
قسمی که مرا نیافریدند  
گر جهد کنم میسرم نیست  
ای کاش مرا نظر نبودی  
چون حظ نظر برابرم نیست  
فکرم به همه جهان بگردید  
وز گوشه‌ی صبر بهترم نیست  
با بخت جدل نمی‌توان کرد  
اکنون که طریق دیگرم نیست  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم

\*\*\*\*

ای دل نه هزار عهد کردی  
کاندر طلب هوا نگردی؟  
کس را چه گنه تو خویشتن را  
بر تیغ زدی و زخم خوردی  
دیدی که چگونه حاصل آمد  
از دعوی عشق روی زردی؟  
یا دل بنهی به جور و بیداد  
یا قصه‌ی عشق درنوردی  
ای سیم تن سیاه گیسو  
کز فکر سرم سپید کردی  
بسیار سیه، سپید کردست

دوران سپهر لاجوردی  
صلحست میان کفر و اسلام  
با ما تو هنوز در نبردی  
سر بیش گران مکن، که کردیم  
اقرار به بندگی و خردی  
با درد توام خوشست ازیراک  
هم دردی و هم دوی دردی  
گفتی که صبور باش، هیهات  
دل موضع صبر بود و بردی  
هم چاره تحملست و تسلیم  
ورنه به کدام جهد و مردی  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

بگذشت و نگه نکرد با من  
در پای کشان، ز کبر دامن  
دو نرگس مست نیم خوابش  
در پیش و به حسرت از قفا من  
ای قبله‌ی دوستان مشتاق  
گر با همه آن کنی که با من  
بسیار کسان که جان شیرین  
در پای تو ریزد اولاً من  
گفتم که شکایتی بخوانم  
از دست تو پیش پادشا من  
کاین سخت دلی و سست مهری  
جرم از طرف تو بود یا من؟  
دیدم که نه شرط مهربانیست  
گر بانگ برآرم از جفا من  
گر سر برود فدای پایت  
دست از تو نمی‌کنم رها من  
جز وصل توام حرام بادا  
حاجت که بخوادم از خدا من  
گویندم ازو نظر بپرهیز

پرهیز ندانم از قضا من  
هرگز نشنیده‌ای که یاری  
بی‌یار صبور بود تا من  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

ای روی تو آفتاب عالم  
انگشت نمای آل آدم  
احیای روان مردگان را  
بویت نفس مسیح مریم  
بر جان عزیزت آفرین باد  
بر جسم شریف اسم اعظم  
محبوب منی چو دیده‌ی راست  
ای سرو روان به ابروی خم  
دستان که تو داری ای پریروی  
بس دل ببری به کف و معصم  
تنها نه منم اسیر عشقت  
خلقی متعشقند و من هم  
شیرین جهان تویی به تحقیق  
بگذار حدیث ما تقدم  
خوبیت مسلمست و ما را  
صبر از تو نمی‌شود مسلم  
تو عهد وفای خود شکستی  
وز جانب ما هنوز محکم  
مگذار که خستگان بمیرند  
دور از تو به انتظار مرهم  
بی‌ما تو به سر بری همه عمر  
من بی‌تو گمان مبر که یکدم  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

گل را مبرید پیش من نام  
با حسن وجود آن گل اندام  
انگشت‌نمای خلق بودیم  
مانند هلال از آن مه تام  
بر ما همه عیب‌ها بگفتند  
یا قوم الی متی و حتام؟  
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ  
دیگر مزنیید سنگ بر جام  
آخر نگهی به سوی ما کن  
ای دولت خاص و حسرت عام  
بس در طلب تو دیگ سودا  
پختیم و هنوز کار ما خام  
درمان اسیر عشق صبرست  
تا خود به کجا رسد سرانجام  
من در قدم تو خاک بادم  
باشد که تو بر سرم نهی گام  
دور از تو شکیب چند باشد؟  
ممکن نشود بر آتش آرام  
در دام غمت چو مرغ وحشی  
می‌پیچم و سخت می‌شود دام  
من بی تو نه راضیم ولیکن  
چون کام نمی‌دهی به ناکام  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

ای زلف تو هر خمی کمندی  
چشمت به کرشمه چشم‌بندی  
مخرام بدین صفت مبادا  
کز چشم بدت رسد گزندی  
ای آینه ایمنی که ناگاه  
در تو رسد آه دردمندی  
یا چهره بیوش یا بسوزان  
بر روی چو آتشت سپندی

دیوانه‌ی عشقت ای پریروی  
عاقل نشود به هیچ پندی  
تلخست دهان عیشم از صبر  
ای تنگ شکر بیار قندی  
ای سرو به قامتش چه مانی؟  
زیباست ولی نه هر بلندی  
گریم به امید و دشمنانم  
بر گریه زنند ریشخندی  
کاجی ز درم درآمدی دوست  
تا دیده‌ی دشمنان بکندی  
یارب چه شدی اگر به رحمت  
باری سوی ما نظر فکندی؟  
یکچند به خیره عمر بگذشت  
من بعد بر آن سرم که چندی  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

آیا که به لب رسید جانم  
آوخ که ز دست شد عنانم  
کس دید چو من ضعیف هرگز  
کز هستی خویش درگمانم؟  
پروانه‌ام اوفتان و خیزان  
یکباره بسوز و وارهانم  
گر لطف کنی بجای اینم  
ور جور کنی سزای آنم  
جز نقش تو نیست در ضمیرم  
جز نام تو نیست بر زبانم  
گر تلخ کنی به دوریم عیش  
یادت چو شکر کند دهانم  
اسرار تو پیش کس نگویم  
اوصاف تو پیش کس نخوانم  
با درد تو یاوری ندارم  
وز دست تو مخلصی ندانم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر  
من کشته‌ی سر بر آستانم  
چون در تو نمی‌توان رسیدن  
به زان نبود که تا توانم  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

آن برگ گلست یا بناگوش  
یا سبزه به گرد چشمه‌ی نوش  
دست چو منی قیامه باشد  
با قامت چون تویی در آغوش  
من ماه ندیده‌ام کله‌دار  
من سرو ندیده‌ام قباپوش  
وز رفتن و آمدن چه گویم؟  
می‌آرد و جد و می‌برد هوش  
روزی دهنی به خنده بگشاد  
پسته، دهن تو گفت خاموش  
خاطر پی زهد و توبه می‌رفت  
عشق آمد و گفت زرق مفروش  
مستغرق یادت آنچنانم  
کم هستی خویش شد فراموش  
یاران به نصیحتم چه گویند  
بنشین و صبور باش و مخروش  
ای خام من اینچنین بر آتش  
عیبم مکن ار برآورم جوش  
تا جهد بود به جان بکوشم  
وانگه به ضرورت از بن گوش  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

طاقت برسید و هم بگفتم  
عشقت که ز خلق می نهفتم  
طاقم ز فراق و صبر و آرام  
ز آن روز که با غم تو جفتم  
آهنگ دراز شب ز من پرس  
کز فرقت تو دمی نخفتم  
بر هر مژه قطره‌ای چو الماس  
دارم که به گریه سنگ سفتم  
گر کشته شوم عجب مدارید  
من خود ز حیات در شگفتم  
تقدیر درین میانم انداخت  
چندانکه کناره می گرفتم  
دی بر سر کوی دوست لختی  
خاک قدمش به دیده رفتم  
نه خوارترم ز خاک بگذار  
تا در قدم عزیزش افتم  
زانگه که برفتی از کنارم  
صبر از دل ریش گفت رفتم  
می رفت و به کبر و ناز می گفت  
بی ما چه کنی؟ به لابه گفتم  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

باری بگذر که در فراق  
خون شد دل ریش از اشتیاق  
بگشای دهن که پاسخ تلخ  
گویی شکرست در مذاقت  
در کشته‌ی خویشتن نگه کن  
روزی اگر افتد اتفاق  
تو خنده زنان چو شمع و خلقی  
پروانه صفت در احتراقت  
ما خود ز کدام خیل باشیم  
تا خیمه زنیم در وثاقت؟



ما اخترت صبابتی ولکن  
عینی نظرت و ما اطاقت  
بس دیده که شد در انتظارت  
دریا و نمی‌رسد به ساق  
تو مست شراب و خواب و ما را  
بیخوابی کشت در تیافت  
نه قدرت با تو بودنم هست  
نه طاقت آنکه در فراق  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

آوخ که چو روزگار برگشت  
از من دل و صبر و یار برگشت  
برگشتن ما ضرورتی بود  
و آن شوخ به اختیار برگشت  
پرورده بدم به روزگار  
خو کرد و چو روزگار برگشت  
غم نیز چه بودی ار برفتی  
آن روز که غمگسار برگشت  
رحمت کن اگر شکسته‌ای را  
صبر از دل بیقرار برگشت  
عذرش بنه ار به زیر سنگی  
سر کوفته‌ای چو مار برگشت  
زین بحر عمیق جان به در برد  
آنکس که هم از کنار برگشت  
من ساکن خاک پاک عشقم  
نتوانم ازین دیار برگشت  
بیچارگیست چاره‌ی عشق  
دانی چه کنم چو یار برگشت؟  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

هر دل که به عاشقی زبون نیست  
دست خوش روزگار دون نیست  
جز دیده‌ی شوخ عاشقان را  
بر چهره دوان سرشک خون نیست  
کوتاه نظری به خلوتم گفت  
سودا مکن آخرت جنون نیست  
گفتم ز تو کی برآید این دود  
کت آتش غم در اندرون نیست؟  
عاقل داند که ناله‌ی زار  
از سوزش سینه‌ای برون نیست  
تسلیم قضا شود کزین قید  
کس را به خلاص رهنمون نیست  
صبر ار نکنم چه چاره سازم؟  
آرام دل از یکی فزون نیست  
گر بکشد و گر معاف دارد  
در قبضه‌ی او چو من زبون نیست  
دانی به چه ماند آب چشمم؟  
سیماب، که یکدمش سکون نیست  
در دهر وفا نبود هرگز  
یا بود و به بخت ما کنون نیست  
جان برخی روی یار کردم  
گفتم مگرش وفاست چون نیست  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

در پای تو هرکه سر نینداخت  
از روی تو پرده بر نینداخت  
در تو نرسید و پی غلط کرد  
آن مرغ که بال و پر نینداخت  
کس با رخ تو نباخت اسبی  
تا جان چو پیاده در نینداخت  
نفزود غم تو روشنایی  
آن را که چو شمع سر نینداخت

بارت بکشم که مرد معنی  
در باخت سر و سپر نینداخت  
جان داد و درون به خلق ننمود  
خون خورد و سخن به در نینداخت  
روزی گفتم کسی چون من جان  
از بهر تو در خطر نینداخت  
گفتا نه که تیر چشم مستم  
صید از تو ضعیفتر نینداخت  
با آنکه همه نظر در اویم  
روزی سوی ما نظر نینداخت  
نومید نیم که چشم لطفی  
بر من فکند، و گر نینداخت  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

ای بر تو قبای حسن چالاک  
صد پیرهن از محبتت چاک  
پیشت به تواضعست گویی  
افتادن آفتاب بر خاک  
ما خاک شویم و هم نگرده  
خاک درت از جبین ما پاک  
مهر از تو توان برید؟ هیهات  
کس بر تو توان گزید؟ حاشاک  
اول دل برده باز پس ده  
تا دست بدارمت ز فتراک  
بعد از تو به هیچکس ندارم  
امید و ز کس نیایدم باک  
درد از جهت تو عین داروست  
زهر از قبل تو محض تریاک  
سودای تو آتشی جهانسوز  
هجران تو ورطه‌ای خطرناک  
روی تو چه جای سحر بابل؟  
موی تو چه جای مار ضحاک؟

سعدی بس ازین سخن که وصفش  
دامن ندهد به دست ادراک  
گرد ارچه بسی هوا بگیرد  
هرگز نرسد به گرد افلاک  
پای طلب از روش فرو ماند  
می بینم و حيله نیست الاک  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

ای چون لب لعل تو شکر نی  
بادام چو چشمت ای پسر نی  
جز سوی تو میل خاطر من نه  
جز در رخ تو مرا نظر نی  
خوبان جهان همه بدیدم  
مثل تو به چابکی دگر نی  
پیران جهان نشان ندادند  
چون تو دگری به هیچ قرنی  
ای آنکه به باغ دلبری بر  
چون قد خوش تو یک شجر نی  
چندین شجر وفا نشاندم  
وز وصل تو ذره‌ای ثمر نی  
آوازه‌ی من ز عرش بگذشت  
وز درد دلم تو را خبر نی  
از رفتن من غمت نباشد  
از آمدن تو خود اثر نی  
باز آیم اگر دهی اجازت  
ای راحت جان من، و گر نی  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

شد موسم سبزه و تماشا  
برخیز و بیا به سوی صحرا  
کان فتنه که روی خوب دارد  
هرجا که نشست خاست غوغا  
صاحبنظری که دید رویش  
دیوانه‌ی عشق گشت و شیدا  
دانی نکند قبول هرگز  
دیوانه حدیث مرد دانا  
چشم از پی دیدن تو دارم  
من بی تو خصم کنار دریا  
از جور رقیب تو ننالم  
خارست نخست بار خرما  
سعدی غم دل نهفته می‌دار  
تا می‌نشوی ز غیر رسوا  
گفتست مگر حسود با تو  
زنهار مرو ازین پس آنجا  
من نیز اگرچه ناشکیبم  
روزی دو برای مصلحت را  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم  
\*\*\*\*

بربود جمالت ای مه نو  
از ماه شب چهارده ضو  
چون می‌گذری بگو به طاوس  
گر جلوه‌کنان روی چنین رو  
گر لاف زنی که من صبورم  
بعد از تو، حکایتست و مشنو  
دستی ز غمت نهاده بر دل  
چشمی ز پیت فتاده در گو  
یا از در عاشقان درون آی  
یا از دل طالبان برون شو  
زین جور و تحکمت غرض چیست؟  
بنیاد وجود ما کن و رو

یا متلف مهجتي و نفسي  
الله یقیک محضر السو  
با من چو جوی ندید معشوق  
نگرفت حدیث من به یک جو  
گفتم کهنم مبین که روزی  
بینی که شود به خلعتی نو  
در سایه‌ی شاه آسمان قدر  
مه طلعت آفتاب پرتو  
وز لفظ من این حدیث شیرین  
گر می‌نرسد به گوش خسرو  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله‌ی کار خویش گیرم

\*\*\*\*

## رباعیات

عشاق به درگهت اسیرند بیا  
 بدخویی تو بر تو نگیرند بیا  
 هر جور و جفا که کرده‌ای معذوری  
 زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب  
 صاحب‌نظران تشنه و وصل تو سراب  
 مانند تو آدمی در آباد و خراب  
 باشد که در آیینه توان دید و در آب

دل می‌رود و دیده نمی‌شاید دوخت  
 چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت  
 پروانه‌ی مستمند را شمع نسوخت  
 آن سوخت که شمع را چنین می‌افروخت

روزی گفתי شبی کنم دلشادت  
 وز بند غمان خود کنم آزادت  
 دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت  
 وز گفته‌ی خود هیچ نیامد یادت؟

آن یار که عهد دوستاری بشکست  
 می‌رفت و منش گرفته دامن در دست  
 می‌گفت دگر باره به خوابم بینی  
 پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

شبها گذرد که دیده نتوانم بست  
 مردم همه از خواب و من از فکر تو مست  
 باشد که به دست خویش خونم ریزی  
 تا جان بدهم دامن مقصود به دست

هشیار سری بود ز سودای تو مست  
خوش آنکه ز روی تودلش رفت ز دست  
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود  
ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

وه وه که قیامتست این قامت راست  
با سرو نباشد این لطافت که تراست  
شاید که تو دیگر به زیارت نروی  
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

امشب که حضور یار جان افروزست  
بختم به خلاف دشمنان پیروزست  
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا  
آن شب که تو در کنار باشی روزست

آن شب که تو در کنار مایی روزست  
و آن روز که با تو می رود نوروزست  
دی رفت و به انتظار فردا منشین  
دریاب که حاصل حیات امروزست

گویند هوای فصل آزار خوشست  
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست  
ابریشم زیر وناله‌ی زار خوشست  
ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

آن سست وفا که یار دل سخت منست  
شمع دگران و آتش رخت منست  
ای با همه کس به صلح و با ما به خلاف  
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست



ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست  
هرچ آن به سر آیدم ز دست تو نکوست  
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته‌ای  
ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست  
یا مغز برآیدم چو بادام از پوست  
غیرت نگذارم که نالم به کسی  
تا خلق ندانند که منظور من اوست

گویند رها کنش که یاری بدخوست  
خوبیش نیرزد به درشتی که دروست  
بالله بگذارید میان من و دوست  
نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست  
وین جان به لب رسیده در بند تو نیست  
گر تو دگری به جای من بگزینی  
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

بگذشت و چه گویم که چه بر من بگذشت  
سیلاب محبتم ز دامن بگذشت  
دستی به دلم فرو کن ای یار عزیز  
تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت

روی تو به فال دارم ای حور نژاد  
زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد  
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت  
تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

تو هرچه بیوشی به تو زیبا گردد  
گر خام بود اطلس و دیبا گردد  
مندیش که هرکه یک نظر روی تو دید  
دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

نوروز که سیل در کمر می‌گردد  
سنگ از سر کوهسار در می‌گردد  
از چشمه‌ی چشم ما برفت اینهمه سیل  
گویی که دل تو سخت‌تر می‌گردد

کس نیست که غم از دل ما داند برد  
یا چاره‌ی کار عشق بتواند برد  
گفتم که به شوخی ببرد دست از ما  
زین دست که او پیاده می‌داند برد

چون بخت به تدبیر نکو نتوان کرد  
بیفایده سعی و گفت و گو نتوان کرد  
گفتم بروم صبر کنم یک چندی  
هم صبر برو که صبر ازو نتوان کرد

شمع ارچه به گریه جانگدازی می‌کرد  
گریه زده خنده‌ی مجازی می‌کرد  
آن شوخ سرش را ببردند و هنوز  
استاده بد و زبان‌درازی می‌کرد

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد  
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد  
از ماش بسی دعا و خدمت برسان  
گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد؟

گر دست تو در خون روانم باشد  
مندیش که آن دم غم جانم باشد  
گویم چه گناه از من مسکین آمد  
کو خسته شد از من غم آنم باشد

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد  
دور از تو گرش دلیست پر خون باشد  
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست  
اندیش که بی تو مدتی چون باشد

مشنو که مرا از تو صبوری باشد  
یا طاقت دوستی و دوری باشد  
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب؟  
خرسندی عاشقان ضروری باشد

دانی که چرا بر دهنم راز آمد  
مرغ دلم از درون به پرواز آمد؟  
از من نه عجب که هاون رویین تن  
از یار جفا دید و به آواز آمد

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند  
بربود دلم ز دست و در پای افکند  
این دیده‌ی شوخ می برد دل به کمند  
خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند

در خرده‌ی توبه آدمم روزی چند  
چشمم به دهان واعظ و گوش به پند  
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند  
وز یاد برفتم سخن دانشمند

گویند مرو در پی آن سرو بلند  
انگشت نمای خلق بودن تا چند؟  
بی فایده پندم مده ای دانشمند  
من چون نروم که می برندم به کمند؟

آنان که پریروی و شکر گفتارند  
حیفست که روی خوب پنهان دارند  
فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست  
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

آن درد ندارم که طبیبان دانند  
دردیست محبت که حبیبان دانند  
ما را غم روی آشنایی کشتست  
این حال نباید که غریبان دانند

سودای تو از سرم به در می‌نرود  
نقشت ز برابر نظر می‌نرود  
افسوس که در پای تو ای سرو روان  
سر می‌رود و بی‌تو به سر می‌نرود

چون صورت خویشتن در آینه بدید  
وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ  
می‌گفت چنانکه می‌توانست شنید  
بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید

من چاکر آنم که دلی برباید  
یا دل به کسی دهد که جان آساید  
آن کس که نه عاشق و نه معشوق کسیست  
در ملک خدای اگر نباشد شاید

بستان رخ تو گلستان آرد بار  
وصل تو حیات جاودان آرد بار  
بر خاک فکن قطره‌ای از آب دو لعل  
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز  
وی بی‌سببی گرفته پای از من باز  
ای دست از آستین برون کرده به عهد  
وامروز کشیده پای در دامن باز

تا سر نکنم در سرت ای مایه‌ی ناز  
کوته نکنم ز دامن‌ت دست نیاز  
هرچند که راهم به تو دورست و دراز  
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

نامردم اگر زخم سر از مهر تو باز  
خواهی بکشم به هجر و خواهی بنواز  
ور بگریزم ز دست ای مایه‌ی ناز  
هر جا که روم پیش تو می‌آیم باز

ای ماه شب‌افروز شبستان‌افروز  
خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز  
تو خود به کمال خلقت آراسته‌ای  
پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز

ای بی‌تو فراخای جهان بر ما تنگ  
ما را به تو فخرست و تو را از ما ننگ  
ما با تو به صلحیم و تو را با ما جنگ  
آخر بنگویی که دلست این یا سنگ؟

گر دست دهد دولت ایام وصال  
ور سر برود در سر سودای محال  
یک بوسه برین نیمه خالی دهمش  
از رویش و یک بوسه بران نیمه‌ی خال

خورشید رخا من به کمند تو درم  
بارت بکشم به جان و جورت ببرم  
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم  
خود را بفروشم و مرادت بخرم

هر سروقدی که بگذرد در نظرم  
در هیأت او خیره بماند بصرم  
چون چشم ندارم که جوان گردم باز  
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم  
خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم  
گر دست دهد که آستینش گیرم  
ورنه بروم بر آستانش میرم

من بنده‌ی بالای تو شمشاد تنم  
فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم  
چشمم به دهان توست و گوشم به سخن  
وز عشق لب‌ت فهم سخن می‌نکنم

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم  
خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم  
ور بی‌تو میان ارغوان و سمنم  
بنشینم و چون بنفشه سر برنکنم

آرام دل خویش نجویم چه کنم؟  
وندر طلبش به سر نیویم چه کنم؟  
گویند مرو که خون خود می‌ریزی  
مادام که در کمند اویم چه کنم؟

گفتم که دگر چشم به دلبر نکنم  
صوفی شوم و گوش به منکر نکنم  
دیدم که خلاف طبع موزون من است  
توبت کردم که توبه دیگر نکنم

من با تو سکون نگیرم و خو نکنم  
بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم  
گویند فراموش کنش تا برود  
الحمد فراموش کنم و او نکنم

خیزم قد و بالای چو حورش بینم  
وآن طلعت آفتاب نورش بینم  
گر ره ندهندم که به نزدیک شوم  
آخر نزنندم که ز دورش بینم

می آیی و لطف و کرمت می بینم  
آسایش جان در قدمت می بینم  
وآن وقت که غایبی همت می بینم  
هر جا که نگه می کنمت می بینم

ما حاصل عمری به دمی بفروشیم  
صد خرمن شادی به غمی بفروشیم  
در یک دم اگر هزار جان دست دهد  
در حال به خاک قدمی بفروشیم

من خاک درش به دیده خواهم رفتن  
ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن  
چون پای مگس که در عسل سخت شود  
چندانکه برانی نتواند رفتن

آن لطف که در شمایل اوست ببین  
وآن خنده‌ی همچو پسته در پوست ببین  
نی‌نی تو به حسن روی او ره نبری  
در چشم من آی و صورت دوست ببین

یک روز به اتفاق صحرا من و تو  
از شهر برون شویم تنها من و تو  
دانی که من و تو کی به هم خوش باشیم؟  
آنوقت که کس نباشد الا من و تو

ای کاش نکردمی نگاه از دیده  
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده  
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده  
آه از دل و صد هزار آه از دیده

هرگز بود آدمی بدین زیبایی؟  
یا سرو بدین بلند و خوش بالایی؟  
مسکین دل آنکه از برش برخیزی  
خرم تن آنکه از درش بازآیی

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی  
یا گفتن دلستانش بشنیدندی  
تا بیدل و بیقرار گردیدندی  
بر گریه‌ی عاشقان نخندیدندی

هر روز به شیوه‌ای و لطفی دگری  
چندانکه نگه می‌کنمت خوبتری  
گفتم که به قاضی برمت تا دل خویش  
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی  
نه ماه زمین که آفتاب فلکی  
تو آدمیی و دیگران آدمیند؟  
نی‌نی تو که خط سبز داری ملکی

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی  
اینست که دور از لب و دندان منی  
ما را به سرای پادشاهان ره نیست  
تو خیمه به پهلوی گدایان نرنی

ای مایه‌ی درمان نفسی ننشینی  
تا صورت حال دردمندان بینی  
گر من به تو فرهاد صفت شیفته‌ام  
عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی